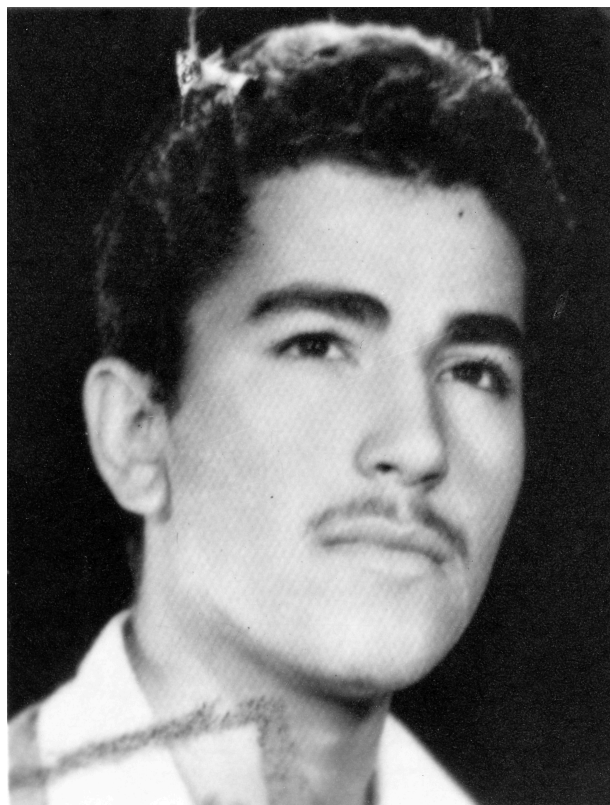


شهيد محمد رضا الهى



سامانه جامع سرداران و دو هزار شهيد استان بوشهر

محمد علی	نام پدر
۳۷/۹/۱۷	تاریخ تولد
خوزستان - آبادان	محل تولد
۶۱/۱/۲۶	تاریخ شهادت
شوش	محل شهادت
	مسئولیت
بسیجی	نوع عضویت
	شغل
	تحصیلات
برازجان	مدفن

زندگینامه

شهید محمد رضا الهی در تاریخ ۱۹/۷/۱۳۳۷ در شهر آبادان دیده به جهان گشود مادرش به خاطر خوابی که قبل از بدنیا آمدنش دیده بود نام او را محمد رضا نهاد. او در زندگی از همان اوان کودکی به فکر نیازمندان و افراد بی بضاعت بود تا جایی که وقتی خانواده از او می خواستند که لباس نو بپوشد می گفت چرا من نو بپوشم در حالی که دوستانم لباس کهنه بر تن دارند. در آبادان که بودند در زمان جنگ، دو ماهی یک دفعه، محمد رضا در خانه دیده نمی شد. در این مدت همیشه مانند یک مددکار و یک پرستار بالای سر سیل زدگان و جنگ زدگان و بی خانمان ها بود، حتی بعد از دو ماه هم که به خانه می آمد یک کیسه بر می داشت و آن را پر از غذا و لباس می کرد و می برد بدون اینکه خانواده از او خبر داشته باشد. به کمک مردم می شتافت در هر کاری، برای آنها کیسه ها را از خاک پر می کرد و سنگر و یا دیواری درست می کرد.

۱۷ ساله بود که داوطلبانه عازم سربازی شد. ۱ سال و ۶ ماه از سربازی خود را در بوشهر گذراند سپس طبق فتوای امام مبنی بر اینکه همگی سربازها پست های خود را رها کنند و به جبهه جنگ بشتابند. او نیز ۶ ماه باقیمانده را گذاشت و به آبادان رفت. خانواده او در آبادان تا تاریخ ۱۹/۷/۱۳۵۸ حضور داشتند بعد از آنکه که امام دستور فرمودند که زن و دختری در آبادان باقی نماند در همان تاریخ آنها با مختصر اثاثیه منزلشان راهی برازجان شدند، پدر محمد رضا قبل از پر شدن کامیون محمد رضا را در میان بچه ها پیدا کرده و به او گفته بود که با مادرت و دو خواهرت به برازجان برو، آنها را برسان و برگرد. پدر محمد رضا خود به دلیل کار در شرکت نفت نمی توانستند همراه آنان بروند، محمد رضا با اکراه وارد ماشین می شود، مادرش می گوید: وقتی به اول شهر آبادان رسیدیم یعنی به پل عباس یکدفعه من دیدم محمد رضا مثل توپی خودش را به وسط جاده پرتاب کرد، یکهو شکه شدم داد زدم محمد رضا! محمد رضا! محمد رضا بلند شد و زود به کنار جاده دوید و دستش را به عنوان خداحافظی تکان داد و زیر لب خنده ای، به ما دلبرستانگان زندان خاک کرد. کلاس چهارم دبیرستان بود که برای گرفتن دیپلم از جبهه آمد، به خواست خدا چند تا از بچه های پشتکوه نزدیک خانه اشان اتاقی کرایه کرده بودند، آنها شبها درس می خواندند و روزها به فعالیت مذهبی و کمک کردن به جنگ زده ها می پرداختند. محمد رضا با آنها آشنا می شود، شبانه با آنها درس می خواند، برایشان غذا می برد و روزها به کمک یکدیگر در پایگاه فتح المبین فعالیت می کردند کارهایی نظیر پخش اعلامیه ها و فتوای امام، گرفتن کمک های نقدی مردم و رساندن آنها به افراد نیازمند و از این قبیل فعالیت ها و در جبهه در منطقه شوش و در عملیات فتح المبین نیز به شهادت رسید.

در بسیج عشق ثبت نام کرد

هر کس شوق باده، ذوق جام کرد

یاد شلیک حماسه با تفنگ

یاد سنگر، یاد جبهه، یاد جنگ

در پایگاه فتح المبین روز را به شب می رساندند و در کلاس درس، پشت نیمکت های کهنه درس عشق را تا نیمه های شب مرور می کردند تا هم سنگر جبهه و هم سنگر مدرسه را داشته باشند به عبارت دیگر با قدم نهادن به سنگر مدرسه بهتر و با چشمانی باز بتوانند سنگر جبهه را نگه دارند. آری این است اخلاق و منش بسیجی. از دوستان او که همراه با او شراب عشق به لقاءالله را نوشیدند یدالله تنگ ارمی، یدالله دشتی پورو احمد رضاییان بود که شبها در کنار هم زمزمه عشق می کردند خدا می داند که چه چیزهایی به هم می گفته اند که همگی به لقاءالله رسیدند. روحش شاد و راهش پر رهرو باد

وصیت نامه

بنام یگانه کسی که انسان را خلق کرده و راه مبارزه را برای بندگان خود علیه دشمنان خود پیش گرفت از اول پیدایش انسان تا بحال درود به رهبر انقلاب اسلامی ایران امام امت خمینی کبیر که راه حق را روز بروز به شاگردان خود می آموزد و درود به رهبران اسلام که با خون خود اسلام را برای ما به یادگار گذاشته و انسان را از جهالت بیرون آمدند و درود به رزمندگان اسلام که با خون خود آزادی را به ارمغان آورده اند و درود به شهیدان راه حق علیه باطل امیدوارم که ثمر بخش باشم برای اسلام چه در جبهه و چه در صلح همیشه دلم برای شهادت تنگ است که باید این را بگویم که شهادت راهی است بطرف آزادی من عاشق شهادت در راه اسلام هستم و شهادت جزیی از وجودم شده که هر لحظه آماده هستم در راه اسلام جانم را فدا کنم و همیشه در بسیج رفته ام که به جبهه اعزام شوم ولی گفته اند که فعلا نیرو بقدر کافی هست و بارها هم شده که می خواسته ام با برادران بسیج دعوا کنم بخاطر اعزام به جبهه من از جهادی برخوردارم که رهبرم خمینی کبیر است و استاد معلم و علی (ع) و حسین (ع) است از سخنان (ع) سرباز در جبهه باید افتخار کند و فرصت را در بار یکترین لحظاتهش غنیمت شمار نیرنگ زند و پیش رود و شبیخون آرد و در راه پیروزی خویش دلیری و فداکاری ها بورزد. وصیت به پدر و مادرم و برادرانم و خواهرانم از پدر و مادرم تقاضا دارم که اگر شهید شدم هرگز برایم گریه نکنند بلکه افتخار کنند و مثل دیگر پدر و مادرها باشند و از برادران و خواهرانم میخواهم که مدرسه را ادامه دهند و از کلیه برادران و خواهران ایمانی میخواهم که وحدت را حفظ کنند و به پیش بروند راه شهیدان را که مهمترین افتخار آنهاست. ای تشنگان که بدنبال آب زلال میروید تا سیراب نشوید باز نگریدید قسم به آنکسی که جان پسر ابوطالب مقهور اراده اوست هزار مرتبه در میدان پیکار به خاک و خون غلطیدن از مردنی که روی بستر صورت گیرد و ویژه پیرزنان باشد گوارا تر و شیرین تر است خداوند تو میدانی که هدف مادر این پیکار جز اعلاهی حق و انتقام از ستم کاران چیز دیگر نیست هرچه کاخ ظلم و ستم که بنیان شده بر اهل ظلم و ستم ویران و سرنگون کن انک سمیع مجیب.

خاطرات

مادر شهید محمد رضا الهی:

مادرش ۱۰ ساله بود که ازدواج کرد آنها اهل آبادان بودند، ۱۱ ساله پسر اولش را به دنیا آورد و در سن ۱۲ سالگی محمد رضا، قبل از تولد محمد رضا یعنی پسر دوم خواب می‌بیند آقایی آمده و پسری را بر روی دستانش به او نشان می‌دهد و می‌گوید:

نام فرزندت را محمد رضا بگذار، در فلان سال از بین می‌رود ولی نه بر اثر بیماری یا تبی و یا هر کسالتی، مادر در عالم رؤیا می‌پرسد: پس چگونه از بین می‌رود آیا تصادف می‌کند، از پشت بام می‌افتد، ولی آن آقا سر خود را به نشان نفی، تکان می‌دهد و می‌گوید: در راه خیری از بین می‌رود که تو به آن افتخار می‌کنی.

این خواب را برای هیچ کس تعریف نکرد تا اینکه محمد رضا در ۱۹/۷/۱۳۳۷ در آبادان به دنیا می‌آید. مادر خود، نام او را به دلیل رؤیای صادقانه اش محمد رضا می‌گذارد. یک هفته بعد از به دنیا آمدن پسر دوم محمد رضا، مادرش دوباره در عالم رؤیا می‌بیند که در آبادان در یک زمین بسیار بزرگ و خشکی که بچه‌ها درون آن فوتبال بازی می‌کردند ایستاده، خندقی بزرگ و دو طبقه در این زمین بوجود آمده و آقایی کوتاه قد مردان کوتاه قدی را درون این طبقه به ردیف جای می‌دهد تا می‌رسد به محمد رضا، یکدفعه مادرش فریاد می‌زند پسر مرا می‌خواهی چکار کنی، پسر مرا بده، آن آقا با متانت و آرامش خاصی می‌فرماید: مگر نگفتم پسر را در راهی خیر از دست می‌دهی، هیچ مگو و در خواب یادم به خواب یک هفته پیش افتاد نمی‌دانستم که راه خیر، چه راه خیری است.

خلاصه مادر این خواب را فراموش نکرد، محمد رضا کم‌کم بزرگ می‌شد و اخلاقیات متفاوتش روز به روز مشخص تر می‌شد. مادرش می‌گوید: در بیشتر کارهای سنگین خانه مرا یاری می‌داد، در نان پختن، در لباس شستن، سنگینی کارهای خانه را با وجود تو احساس نمی‌کردم، دلسوزم بود به درد دل‌هایم گوش می‌داد، در درس و مدرسه نمونه و سر زبان مردم بود، با وجود سن کوچکش ولی روحش بسیار بزرگ بود. گاهی لباس نو به تن نمی‌کرد بدلیل اینکه به اندازه یک هفته ای لباسی را که برایش گرفته بودیم به دوستان خود می‌داد که بپوشند بعد از اینکه از رنگ تازگی افتاده بود، آن را می‌آورد و می‌پوشید و می‌گفت: چرا من باید لباس نو بپوشم و غذای خوب بخورم در حالیکه رفقای من چنین نیستند و هر شب با شکم گرسنه می‌خوابند حتی اگر سفره نان خشک هم به او می‌دادند می‌خورد و می‌گفت خدایا شکر، بعضی همین را هم ندارند که بخورند.

در آبادان که بودند در زمان جنگ، دو ماهی یک دفعه، محمد رضا در خانه دیده نمی‌شد. حتی بعد از دو ماه هم که به خانه می‌آمد یک کیسه بر می‌داشت و آن را پر از غذا و لباس می‌کرد و می‌برد بدون اینکه خانواده از او خبر داشته باشد. به کمک مردم می‌شتافت در هر کاری، برای آنها کیسه‌ها را از خاک پر می‌کرد و سنگر و یا دیواری درست می‌کرد.

۱۷ ساله بود که داوطلبانه عازم سربازی شد. ۱ سال و ۶ ماه از سربازی خود را در بوشهر گذراند سپس طبق فتوای امام مبنی بر اینکه همگی سربازها پست‌های خود را رها کنند و به جبهه جنگ بشتابند. او نیز ۶ ماه باقیمانده را گذاشت و به آبادان رفت. خانواده او در آبادان تا تاریخ ۱۹/۷/۱۳۵۸ حضور داشتند بعد از آنکه که امام دستور فرمودند که زن و دختری در آبادان باقی نماند در همان تاریخ آنها با مختصر اثاثیه منزلشان راهی برازجان شدند،

بعضی شبها بلند می‌شد و نماز شب می‌خواند و از خدا کمک می‌طلبید و بیرون می‌رفت و شبها بر روی دیوارها اعلامیه نصب می‌کردند و شعار می‌نوشتند. از ۱۰ سالگی غواصی می‌کرد، اگر قایق و یا کشتی غرق می‌شد به سراغ

اول کسی که می آمدند محمد رضا بود. محمد رضا همراه با پسر عمویش غواصی را برای کمک به دیگران یاد گرفته بودند همه وسائل غواصی را داشتند و فی سبیل الله به کمک غرق شدگان می رفتند. در جبهه هم غواص بود، همچنین به ورزش کشتی بسیار علاقه داشت و جایزه های خود را در همان ورزشگاه می گذاشت وقتی می پرسیدیم که چرا جایزه هایت و لوح هایت را به خانه نمی آوری و به دیوار نمی زنی می گفت چه معنی می دهد، که من به چهار لوح و جایزه بنامم، می ترسم از راه بدرم کند.

بعضی موقع به شوخی می گفتیم که محمد رضا می خواهیم برایت زن بگیریم، می گفت زن می خواهیم چیکار، من که خودم می دانم شهید می شوم، چشم اگر از جبهه سالم برگشتم وان شاء الله جنگ تمام شد زن می گیرم دختر مردم را علاف خودم کنم، شاید که شهید شدم. مادر شهید الهی می گوید: یک هفته قبل از اینکه محمد رضا شهید شود. دخترهایم را به باغ پایین برازجان بردم، باغ های اطراف سپاه قبلی، آنها مشغول قدم زدن در سبزه ها بودند، من بروی سبزه ها دراز کشیدم و به آسمان خیره شدم. از دور هلیکوپتر کبرایی را دیدم که سریع به من نزدیک می شد، نمی دانم در عالم رؤیا بودم و یا نیمه خواب، وقتی هلیکوپتر به بالای سرم رسید یکدفعه شوری در سرم احساس کردم، سراپای وجودم را ترس فرا گرفت، به دلم باریده شد که محمد رضا در همین هلیکوپتر است و حتماً اتفاقی افتاده، سریعاً بلند شدم و دخترهایم را به خانه بردم و به سپاه نزد آقای اکبر شهنه پور برازجانی رفتم، سراسیمه وارد شدم، و به آقای شهنه پور گفتم چه خبر! آقای شهنه پور گفت: سلامتی، خبری نیست، گفتم نه حتماً خبری شده و شما به من نمی گوید بعد از تقریباً نیم ساعت پرونده ها را بیرون آورد و دیدم که محمد رضا در عملیات فتح المبین ۲ واقع در منطقه جنگی شوش زخمی شده است. همان موقع به سپاه فعلی رفتم، عده ای از بچه ها عازم جبهه بودند شیخی قرآن به دست بچه ها را روانه جبهه می کرد، عده ای در اتوبوس بودند و عده ای دیگر پایین و در حین خداحافظی و بوسیدن قرآن، به شیخ قرآن به دست گفتم که شما بچه ها را به جبهه می فرستید؟ در جوابم گفت: بله خانم بعد گفتم آیا بعد، جسد آنان را تحویل خانواده اشان می دهی، گفت: چه بیایند و چه نیایند فرقی نمی کند. از این حرف بسیار ناراحت شدم و با عصبانیت قرآن را از او گرفتم و بوسیدم و گفتم من نمی گذارم کسی از این جا حرکت کند تا موقعیکه جسد بچه ام را بیاورید، خلاصه جنجالی شد، آقای آسمند و آقای بنافی آمدند و گفتند ما فردا نیرو را می فرستیم. من تا ساعت ۹ شب آنجا بودم و نگذاشتم نیرو از جایش حرکت کند بالاخره سرهنگ و بزرگ آنان آمد و گفت من نیرویم را می خوابانم و به تو قول می دهم که تا ساعت ۵ صبح بچه ات را به دست بدهم، باور نکردم، گفتم قسم بخورید به همین قرآن و بعد از سوگند اوروانه خانه شدم تا ساعت ۵ صبح با عموهایم نشستم و فکر کردم، نزدیک ساعت ۵ بود که صدای ماشینی در نظرم آمد بدون چادر در کوچه شروع کردم به دویدن نزدیک به ۵ دقیقه دویدم تا به خیابان رسیدم، جلوی پایم پاترولی ایستاد و آقای بنافی از آن بیرون آمد و گفت شما این وقت شب چرا لب خیابان ایستاده ای قبل از اینکه گفته اش تمام شد، گفتم پسرم کو! مکئی کرد و گفت پسرت ساعت ۴ صبح شهید شد و الان در بیمارستان است. دنیا به دور سرم چرخید فقط گفتم خدایا شکر!! آقای بنافی پرسید، شما حالتان بد است؟ گفتم نه، چرا بد باشم من خودم می دانستم که او رفتنی است و من لایق او نبودم. محمد رضا در وصیت نامه اش قید کرده بود که مرا در آبادان دفن کنید، ولی با وساطت آقای حسینی مهري که گفت: اصل کار پدر است که مادر رهگذر، و پدرش گفت: که محمد رضا را در همین مزار شهدای برازجان دفن کنند تا پیش خودم باشد. مراسم تدفین و هفته محمد رضا را مردم قدردان برازجان به نحو احسن پیاده کردند و مادر در فکر وصیت پسر شهیدش می باشد. قبل از چهلیم شهید، مادرش خواب می بیند که در میدان قدس آبادان جمعیتی جمع گشته اند و هیاهویی در بین آنهاست.

در خواب مادر محمد رضا خود را به میانه جمع می کشد و می گوید مگر چه خبر است که جمع شده اید، می گویند: الان شهیدی را می خواهند بیاورند که خیلی عجیب و بزرگ است، مادر محمد رضا خود را به اول جمعیت می رساند و پایین جویی واقع در لب خیابان می ایستد از دور ماشین سبز، خوش رنگی را می بیند که چشمان او را از تعجب وا می دارد، آن ماشین در جلوی پای او می ایستد شخصی به جمعیت می گوید: بروید دورتر، بروید دورتر، و مردم بر سر و صدای زیاد اعتراض می کنند که چرا آن زن نزدیک است و دور نمی رود ما هم می خواهیم نزدیک بیاییم و در جواب شخص گفت، این زن فرق می کند، بروید. در این موقع شیشه ماشین پایین رفت صحنه ای شگفت دیدیم، که برآستی موی بر بدنم سیخ می شود، فاطمه زهرا (س) را دیدم با چنان ابهت و وقاری که سر محمد

رضایم بر پای مبارکشان هست و محمد رضا سر تا پا کفن سبز است به جز قرص صورتش فاطمه زهرا (س) فرمودند: که ضعیفه ناراحت نباشی، پسر ت را آوردم به شهر خودش، که وحشت زده از خواب پریدم، دست و پایم می لرزید و تا چند روز ابهت و قدرت این خواب در بدنم ایجاد التهاب کرده بود.

دلم را عاشق پرواز کردند سرود دفترم را ساز کردند

شهیدان چون نسیم آرام آرام در رحمت برویم باز کردند



سامانہ جامع سرداران و دھڑ شمیم استان بوٹھر